

# کفش باز

خاطرات بنیان‌گذار نایکی

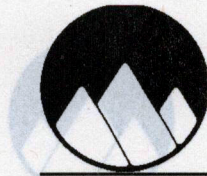
فیل نایت

ترجمه‌ی شورش بشیری

۸۲۶۱ پست‌مستقیم پانام

کالیفرنیا ۹۰۲۱۱

۹۰۲۶۸۷-۵۹-۶۰۹-۸۲۶۱



نشر میلکان

ت. ۵۹۰۲۶۸۷، ک. ۹۰۲۶۸۷، پ. ۸۲۶۱، کالیفرنیا، ایالات متحده آمریکا

۸۲۶۱-۲۶۹۹

ti.nasrilmilkan.com

ti.nasrilmilkan@oln

### سپیده دم

قبل از دیگران، قبل از پرنده‌ها و قبل از خورشید از خواب بیدار شدم. یک فنجان قهوه نوشیدم. با عجله تکه‌ای نان تست خوردم. شلوارک و بلوز گرمکنم را پوشیدم و بند کفش‌های سبزرنگ مخصوص دویدنم را بستم. بعد بی سروصدا از در پشتی بیرون رفتم.

پاها، ماهیچه‌های همسترینگ و پشتم را کش دادم و غرو لندکنان اولین گام‌های بی‌اراده را در آن جاده‌ی سرد، به درون مه برداشتم. چرا شروع کردن همیشه سخت است؟

هیچ ماشین، آدمیزاد و یا نشانه‌ای از زندگی وجود نداشت. تنهای تنها بودم و همه‌ی دنیا مال خودم بود، انگار درخت‌ها به طرز عجیبی از وجود من آگاه بودند. از طرفی آن‌جا اورگن<sup>۱</sup> بود. در اورگن درخت‌ها انگار همیشه آگاه بودند. درخت‌ها همیشه مراقب آدم بودند.

محو تماشای طبیعت اطراف با خودم فکر کردم چه خوب است که اهل این منطقه‌ی زیبا هستم. آرام، سرسبز و بی‌دغدغه. به این‌که اورگن خانه‌ی من بود و در پورتلند<sup>۲</sup> کوچک به دنیا آمده‌ام، افتخار می‌کردم؛ اما افسوس بزرگی هم داشتم. اورگن، با وجود همه‌ی زیبایی‌هایش، این فکر را در سر بعضی‌ها می‌انداخت گویا مکانی است که هرگز اتفاق مهمی در آن رخ نداده یا حتا مستعد آن‌هم نبوده است. اورگنی‌ها را فقط با یک چیز می‌شناختند و آن‌هم جاده‌ای بسیار قدیمی بود که نیاکان ما مجبور شده بودند بسازند تا به این‌جا برسند. غیر از آن گویی اتفاق هیجان‌انگیز دیگری نیفتاده بود.

بهترین معلم و یکی از نازنین‌ترین مردانی که تا به حال دیده‌ام، اغلب درباره‌ی آن جاده برای ما حرف می‌زد. با غرولند می‌گفت که این جاده حق مسلم ما، اعتبار ما و قسمت ماست. دی‌ان‌ای ماست. به من می‌گفت: «ترسوها هیچ‌وقت پا در این راه نگذاشتند. ضعیف‌ها هم در مسیر مُردند و ما باقی ماندیم.» ما. معلم باور داشت که در آن مسیر، رگه‌های کمیابی از روحیه‌ی پیش‌گامی بروز پیدا کرده بود - مخلوطی از احساس امکان‌پذیر بودن همه‌چیز و فائق آمدن بر یأس - و می‌گفت که ما به‌عنوان اورگنی وظیفه داریم این روحیه را زنده نگه داریم.

من برای او احترام قائل بودم و به نشانه‌ی تأیید حرف‌هایش سر تکان می‌دادم. او را دوست داشتم؛ اما بعضی وقت‌ها، بعد از آن که از پیش او می‌رفتم، پیش خودم فکر می‌کردم خدایا، این فقط یک جاده‌ی خاکی است.

در آن صبح مه‌آلود، در آن صبح سرنوشت‌ساز سال ۱۹۶۲ من هم به تازگی مسیر خودم را طی کرده بودم. بعد از هفت سال دوری به خانه برگشته بودم. از این که دوباره در خانه بودم و باز همان باران تند هر روزه را می‌دیدم، احساس عجیبی داشتم. عجیب‌تر آن که باز با پدر و مادر و خواهرهای دوقلوی‌ام زندگی می‌کردم و در تخت‌خواب بچگی‌ام می‌خوابیدم. آخر شب‌ها به پشت دراز می‌کشیدم و به کتاب‌های درسی دانشگاهی‌ام و به جام‌ها و روبان‌های آبی دوران دبیرستانم خیره می‌شدم و با خودم فکر می‌کردم: آیا این منم؟ هنوز هم این‌جا؟

سرعتم را بیش‌تر کردم. نفس‌هایم بخار دایره‌وار و یخ‌بسته‌ای درست می‌کرد که می‌چرخید و در مه گم می‌شد. از آن احساس دلچسب بیدار شدن بدن و لحظات گوارای پیش از هوشیاری کامل ذهن که اعضا و جوارح و مفاصل، شروع به نرم شدن می‌کنند و بدن گویی به تدریج از جامد به مایع تبدیل می‌شود، لذت می‌بردم.

به خودم گفتم تندتر بدو. تندتر.

به این فکر می‌کردم که در ظاهر آدم بالغی هستم. از دانشگاه خوبی - دانشگاه اورگن - فارغ‌التحصیل شده‌ام و از یکی از بهترین دانشکده‌های تجارت، یعنی استنفورد<sup>۲</sup>، مدرک گرفته‌ام. یک سال در ارتش ایالات متحده، در فورت لویس<sup>۳</sup> و فورت یوستس<sup>۴</sup> خدمت کرده‌ام. در سوابق نظامی‌ام نوشته شده بود که سربازی خبره و کارآزموده هستم، مردی بیست و چهار ساله و بالغ... با حیرت از خودم می‌پرسیدم، پس چرا هنوز احساس بچگی می‌کنم؟

از آن بدتر، چرا هنوز شبیه همان پسر بچه‌ی خجالتی لاغر مردنی رنگ‌پریده‌ای هستم که همیشه بودم؟ شاید به این دلیل که هنوز چیزی از زندگی تجربه نکرده بودم، به‌ویژه وسوسه‌ها و هیجان‌های آن. سیگار نکشیده و لب به مواد نزنده بودم. هیچ قاعده و قانونی را زیر پا نگذاشته بودم. دهه‌ی ۱۹۶۰ بود - دوران نافرمانی و عصیان - و من در امریکا تنها کسی بودم که هنوز طغیان نکرده بود. به یاد نمی‌آوردم که حتی یک بار به خودم اجازه‌ی کار غیرموجه‌ای داده باشم.

حتا هیچ وقت با هیچ دختری ارتباط نداشتم.

اگر دوست داشتم مشغول کارهایی باشم که گویی کار من نبود، دلیل ساده‌ای داشت. در آن‌ها سررشته‌ی بیش‌تری داشتم. برایم سخت بود که بگویم دقیقاً چه چیزی یا چه کسی هستم یا می‌خواهم باشم. مثل بقیه‌ی دوستانم من هم می‌خواستم موفق باشم؛ اما برخلاف آن‌ها درست نمی‌دانستم که معنی موفقیت چیست. پول؟ شاید. زن؟ بچه؟ خانه؟ حتماً. اگر خوش‌شانس می‌بودم. این‌ها هدف‌هایی بود که به من یاد داده بودند سودای آن‌ها را در سر پیروانم و بخشی از من به شکلی غریزی

آرزوی این چیزها را داشت؛ اما در عمق وجودم دنبال چیز دیگری می‌گشتم، چیزی بیش‌تر از این‌ها. این حس دردناک در من وجود داشت که فرصت ما کوتاه است، کوتاه‌تر از آن‌چه تصور می‌کنیم. کوتاه مانند دویدن در صبحگاه. من می‌خواستم فرصت خودم را به شکلی بامعنی به‌سر ببرم. به شکلی هدفمند. خلاقانه. بااهمیت. بالاتر از همه... متفاوت.

می‌خواستم نشانه‌ای از خود در دنیا به‌جا بگذارم.

می‌خواستم برنده باشم.

نه، این نبود. فقط می‌خواستم بازنده نباشم.

و بعد آن اتفاق افتاد. در همان حال که قلب جوانم با صدای بلند شروع به تپیدن کرد و ریه‌های صورتی‌رنگ مثل بال‌های پرنده‌ای باز شد و درخت‌ها به تصویری سبز و تار تبدیل گشت، آن‌را جلوی روی خودم دیدم. دیدم که می‌خواهم زندگی‌ام دقیقاً چه چیزی باشد. دیدم که می‌خواهم زندگی‌ام بازی باشد. بازی.

با خودم گفتم بله، خودش است. همین کلمه است. همیشه تصورم این بود که راز شادمانی، جوهر زیبایی و حقیقت، یا هر آن‌چه لازم است درباره‌ی این دو بدانیم، جایی در حوالی آن لحظه‌ای نهفته است که توپ در میانه‌ی آسمان و زمین است. وقتی که دو بوکسور نزدیک شدن لحظه‌ی به‌صدا درآمدن زنگ را احساس می‌کنند، وقتی که دوندگان به خط پایان نزدیک می‌شوند و جمعیت مثل یک موجود واحد به پا می‌خیزند، شفافیتی سرشار و پرشور در آن نیم‌ثانیه‌ی پر تپش پیش از رقم خوردن پیروزی یا شکست وجود دارد. می‌خواستم زندگی‌ام، زندگی هر روزه‌ام از آن جنس باشد، هرچه که اسمش بود.

گاهی در تخیلاتم خودم را نویسنده یا روزنامه‌نگار یا سیاست‌مداری بزرگ تجسم می‌کردم؛ اما آرزوی اصلی‌ام همیشه این بود که ورزشکار بزرگی باشم. متأسفانه تقدیر من این بود که در دویدن خوب باشم، نه عالی. در بیست و چهار سالگی بالاخره تسلیم این حقیقت شدم. من در اورگن دوومیدانی کار کرده بودم و چهره‌ی شناخته‌شده‌ای بودم. در چهار سالی که در رقابت‌ها شرکت کردم، سه بار برنده‌ی جایزه شدم؛ اما فقط همین بود و تمام شد. همان‌طور که هر شش دقیقه یک مایل را به سرعت می‌دویدم و خورشید به تدریج پرتوهای گرم‌بخش خود را به پایین‌ترین برگ‌های درختان کاج می‌رساند، از خودم پرسیدم: آیا راه دیگری نیست که بدون آن‌که ورزشکاری حرفه‌ای باشی، احساسی همانند آن‌ها داشته باشی؟ به‌جای کارکردن، تمام مدت بازی کنی؟ یا این‌که از کار خودت آن قدر لذت ببری که برایت مثل بازی باشد؟

جنگ و بدبختی آن‌چنان دنیا را فرا گرفته بود و کار و مشغله‌ی روزانه آن قدر طاقت‌فرسا و اغلب ناعادلانه بود که این فکر در ذهن من رسوخ کرد: تنها راه‌حل آن است که رویایی شگفت‌انگیز و بسیار دور از ذهن برای خودم بیابم که با ارزش و سرگرم‌کننده و مناسب من باشد و بعد با عزم و اراده‌ی راسخ یک ورزشکار حرفه‌ای آن‌را تعقیب کنم. بخواهید یا نخواهید، زندگی بازی است. هرکس این حقیقت را

نفی کند و هرکس که نخواهد در این بازی شرکت داشته باشد، ناگزیر از دور خارج می‌شود. من نمی‌خواستم کنار بروم. واقعاً نمی‌خواستم.

این فکرها مثل همیشه، به ایده‌ای ابلهانه منتهی شد. ایده‌ی ابلهانه‌ی من. با خودم فکر کردم شاید، فقط شاید، لازم باشد نگاه دیگری به ایده‌ی ابلهانه‌ام بیندازم. یعنی امکانش هست که ایده‌ی ابلهانه‌ی من... واقعاً عملی باشد؟

شاید.

فکر کردم نه، نه و تندتر دویدم. تندتر. آن قدر تند که انگار می‌خواستم کسی را بگیرم و کسی هم می‌خواهد مرا بگیرد. عملی خواهد بود. به خدا قسم کاری می‌کنم عملی شود. هیچ اما و اگر هم ندارد.

ناگهان دیدم که دارم لبخند می‌زنم. تقریباً می‌خندیدم. خیس عرق، درحالی‌که موزون‌تر و آسوده‌تر از همیشه می‌دویدم. ایده‌ی ابلهانه‌ام را پیش روی خودم دیدم که می‌درخشید و اصلاً ابلهانه به نظر نمی‌رسید. حتا مثل ایده هم به نظر نمی‌آمد. مثل یک مکان بود. مثل یک انسان بود یا نوعی نیروی حیاتی که گویی مدت‌ها پیش از من وجود داشت. چیزی جدا از من، اما درعین حال بخشی از من. چیزی در انتظار من، اما درعین حال گریزان از من. شاید این‌ها کمی گزافه‌گویی و دیوانگی به نظر برسد؛ اما احساسی بود که آن موقع داشتم.

یا شاید هم نداشتم. شاید حافظه‌ام به آن لحظه‌ی مکاشفه پروبال می‌دهد یا چندین لحظه از آن دست را در هم ترکیب می‌کند. شاید هم اگر چنین لحظه‌ای واقعاً وجود داشته، فقط سرخوشی ناشی از دویدن بوده است. نمی‌دانم. نظری ندارم. خیلی چیزها درباره‌ی آن روزها و ماه‌ها و سال‌هایی که به دنبال آن آمد از صفحه‌ی ذهنم محو شده است. درست مانند آن نفس‌های دایره‌وار و یخ‌بسته‌ای که در مه ناپدید می‌شد. چهره‌ها، اعداد و تصمیم‌هایی که زمانی مهم و برگشت‌ناپذیر به نظر می‌رسید، حالا همه ناپدید شده‌اند.

با این وجود، یقینی تسلی‌بخش و حقیقتی استوار از آن زمان بر جای مانده است که هرگز از میان نمی‌رود. من در بیست و چهار سالگی ایده‌ای ابلهانه داشتم و گرچه به خاطر دلهره‌های وجودی و ترس از آینده و تردیدهایی که نسبت به خودم داشتم، گیج‌ومنگ بودم (تردیدهایی که همه‌ی مردان و زنان در میانه‌ی دهه‌ی بیست‌سالگی خود با آن مواجه می‌شوند) با این همه متقاعد شده بودم که دنیا از ایده‌های ابلهانه درست شده است. تاریخ، صفی طولانی از ایده‌های ابلهانه است که پشت سر هم ردیف شده‌اند. چیزهایی که من بیش‌تر از همه دوست داشتم، یعنی کتاب‌ها، ورزش‌ها، دموکراسی و اقتصاد آزاد، همه از ایده‌هایی ابلهانه شروع شده بودند.

همچنین کم‌تر ایده‌ای به اندازه‌ی فعالیت مورد علاقه‌ی من یعنی دویدن، ابلهانه بوده است. دویدن کار دشواری است. پرمشقت است. پرمخاطره است. دستاوردهای آن اندک است و هیچ تضمینی هم

برای آن وجود ندارد. وقتی که به دور مسیری بیضی‌شکل یا در طول جاده‌ای خلوت می‌دوی، هیچ هدف حقیقی‌ای نداری. دست‌کم هدفی که آن همه تلاش را توجیه کند. خود فعالیت تبدیل به هدف می‌شود. مسئله فقط این نیست که خط پایانی وجود ندارد، نکته آن جاست که خط پایان را خودت تعیین می‌کنی. هر لذت و بهره‌ای که قرار است از دویدن به دست آوری باید آن‌را در درون خودت بیابی. مسئله این است که چگونه آن‌را بیان کنی و چگونه به خودت بقبولانی.

هر دونه‌ای این‌را می‌داند. کیلومترها می‌دوی و می‌دوی، بدون آن‌که واقعاً دلش را بدانی. به خودت می‌گویی به خاطر هدفی این کار را می‌کنی یا دنبال جمعیتی هستی؛ اما دلیل حقیقی دویدن تو آن است که جایگزین آن، یعنی ایستادن تو را تا سرحد مرگ می‌ترساند.

به این ترتیب، در آن صبح سال ۱۹۶۲ به خودم گفتم: بگذار همه بگویند که ایده‌ات ابلهانه است... تو ادامه بده. نایست. حتا به ایستادن فکر هم نکن تا این‌که به آن جا برسی و فکرت را زیاد مشغول این نکن که "آن‌جا" کجاست. هرچه پیش آمد فقط نایست.

این پندی استثنایی، پیش‌گویانه و ضروری بود که به‌طور غیرمنتظره‌ای موفق شدم به خودم بدهم و از خودم بگیرم. نیم‌قرن بعد از آن روز، اکنون بر این باورم که این بهترین و یا شاید تنها پندی است که می‌توانیم و باید به خود و دیگران بدهیم.